

پدید آمدن زراتشت اند رجهان

روایت گستاخ موبید موبدان که: چون عالم آشته گشت از بدن
۶۰ نه آموزگاری و نه رهبری نه پیدا مر آن بی سران را سری
زبزدان و فرمان او بی خبر زیزدان پرستی برآورده سر
جهان گشته بر کام دیو لعین شده دور هر کس زداد و ز دین
۶۳ دل اهرمن شاد و خستدان شده زگراهی خلق شادان شده
بر آن قوم بیچاره بر دادگر ببخشود و کردش بدیشان نظر
چنان خواست کا زد رهایی پدید در بسته را کرد پیدا کلید
۶۶ زنسلی فریدون شه بی همال به بستان بیغمبری یک نهال
پدید آوریدش چوشد بارور زراتشت پیغمبر آوزد بر
جز ایزد ندارد کسی نیک و بد جز او را مدان گر نهای بی خرد
۶۹ از این تخم فرخ که گفتم تو را یکی مرد بوده است پاکیزه را
مر آن مرد را نام بدم پیترسب همان نام فرزند او پورشسب
زراتشت از پشتتش آمد پدید که شد بندهای جهان را کلید
۷۲ زنی دیگر از تخته این گروه ابا فر و دیهیم و بیز و شکوه
که زرتشت فرخنده را بود دغدوی نام.
روایت گستاخ موبید روزگار
۷۵ چوشد پنج ماهه زن رهشناس فزوئی بر او بیست روز از قیاس
یکی شب چنان دید دغدو به خواب که ابری برآمد چو پیر عقاب
به گرد سرايش ببست آنچنان
۷۸ بر او روز روشن چوشب تیره کرد به خواب اندرون چشم او خیره کرد

همی دید از آن ابر باران روان
ز شیر و پلنگ و ز کفتار و گرگ
دادانی همه سهمناک و سترگ
پلنگان دشتنی، نهنگان آب ۸۱
بسارید در خان او زآن سحاب
هم از اژدها و هم از بیوز و ببر
دادانی دگرگونه رنگردنگ
یکی زآن ددان آنکه بُد خیره تر
بر دغدو آمد پُسر از باد و دم ۸۴
که اندر میانشان نبَد زاؤ بتر
به چنگال بدرید او را شکم
که تا بردرد زاؤ سر و پشت را
گرفته به چنگال میداردش ۸۷
بدان تا به یکباره او باردهش
ددان گرد آن دد فراز آمده
خروشان چو مردم گداز آمده.
همی خواستم بانگ و فریاد کرد
چنین گفت دغدو که «از آن رنج و درد
مرا گفت زرتشت: «اندۀ مدار
نگهدار من ایزد داورست ۹۰
ترسم ز هر بَد چو او یاورست
اگر چند هستند یکسر بدان»
تسو ماندیش ای مادرم از ددان
روانم ز گفتارش آمد به هوش ۹۳
چو گفتار زرتشتم آمد به گوش
یکی کوه دیدم همانگه روان
که آمد فرود از بلند آسمان
مر آن ابر تاریک را بردید
چو نزدیکتر گشت آن روز پاک
جوانی چو ماو دو پنج و چهار
یکی شاخ در دستش از روشنی
کازو سوختی بیخ اهریمنی
گرفته جوانمرد نیکوسیر ۹۹
ددان پیش او همچو برگی رزان
برآمد ز انداختن کامهاش
ددان جمله زآن خانه بیرون شدند
ز عالم تو گفتی که مکنون شدند ۱۰۲
سه دد بازمانده از ایشان دلیر
ز گرگ و پلنگ و ز درّنده شیر
بیامد به نزدیک ایشان رسید
همانگه زد آن شاخک روشنی ۱۰۵
مر آن هر سه دد را زکبر و منی

- شدند آن ددان جملگی سوخته و آز ایشان یکی آتش افروخته
زرا تشت را برگرفت آن جوان بـر مادرش بـرد هم در زمان
۱۰۸ بـر اشکم مادر نهادش دـرست بـر او بردمید و شکم باز رـست
به فرمان دارنـدـه دادگـر نـیـامـدـ به زـرـتـشـ اـزـ اـیـشـانـ ضـرـرـ
به دغدوی گفت آنگـهـی آـنـ جـوـانـ کـهـ:ـ «ـاـزـ هـیـجـ دـشـمـنـ مـتـرـسـانـ روـانـ
۱۱۱ بـدـینـ پـوـرـ نـازـاـدـهـ دـلـ شـادـ دـارـ کـهـ دـادـاـرـ عـالـمـ نـگـهـدـاـرـ اوـسـتـ
جهـانـیـ بـرـ اـمـیدـ دـبـدـارـ اوـسـتـ پـیـامـ آـوـرـدـ اـیـنـ پـسـرـ بـیـگـمانـ
زـ دـادـاـرـ عـالـمـ بـهـ خـلـقـ جـهـانـ بـهـ آـبـشـخـورـ آـرـدـ پـلـنـگـ وـ بـرـهـ
۱۱۴ زـ دـادـشـ بـسـنـاـزـ جـهـانـ یـکـسـرهـ بـهـ نـیـروـیـ بـیـزـدانـ هـلـاـکـ اـزـ بـدـانـ
برـآـرـدـ،ـ توـ اـیـ زـنـ مـتـرـسـ اـزـ دـدانـ کـهـ رـایـارـ بـاـشـدـ خـدـاـونـدـ پـاـکـ
جهـانـ گـرـ شـوـدـ دـشـمـنـ اوـ رـاـ چـهـ باـکـ کـهـ رـایـنـ گـفـتـ پـسـ دـغـدوـیـ نـیـکـنـامـ
کـهـ:ـ «ـچـونـ اـیـنـ سـخـنـهـاـ شـنـیدـ تـامـ
۱۱۷ دـوـ چـشـمـ منـ اـزـ خـوـابـ بـیدـارـ شـدـ جـوـانـ درـ زـمـانـ نـاـپـدـیدـارـ شـدـ
هـنـوزـ اـزـ شـبـ تـیرـهـ مـانـدـ دـوـ پـاسـ تـنـ گـشتـ لـرـزانـ دـلـ پـرـ هـرـاسـ
خـرـدـمـنـدـ هـمـسـایـهـ نـیـخـوـیـ ۱۲۰ شـدـمـ درـ زـمـانـ تـاـ بـرـ خـوـابـگـوـیـ
بـدـوـ باـزـگـفـتمـ مـنـ اـیـنـ بـوـشـیـاـسـ جـهـانـدـیدـهـ پـیـرـیـ بـدـ اـخـتـرـشـنـاسـ
چـگـونـهـ نـمـایـدـ هـمـیـ اـخـترـمـ؟ـ ۱۲۳ کـهـ تـاـ:ـ «ـخـودـ چـهـ آـرـدـ قـضاـ بـرـ سـرـمـ
مـگـرـ باـزـ يـابـیـ توـ مـقـصـودـ خـوـبـیـشـ مـرـاـگـفتـ:ـ «ـپـیـشـ آـرـ مـولـودـ خـوـبـیـشـ
ئـهـ نـیـزـ اـیـنـ شـکـفـتـیـ زـکـسـ دـبـدـهـامـ کـاـزـ اـیـنـ گـوـنـهـ مـنـ خـوـابـ تـشـنـیدـهـامـ
اـگـرـ بـخـتـ وـ طـالـعـ بـوـدـ سـازـگـارـ بـلـنـدـیـ دـهـدـ مـرـ توـ رـاـ رـوـزـگـارـ
زـ نـامـشـ بـهـ کـیـوـانـ رـسـدـ نـامـ توـ ۱۲۶ بـرـآـیـدـ زـ فـرـزـنـدـ هـمـ کـامـ توـ
نـدارـدـ کـسـ بـیـشـ اـزـ اوـ زـورـ وـ تـابـ شـوـدـ درـ جـهـانـ شـهـرـهـ چـونـ آـفـتـابـ
دوـبـدـمـ سـوـیـ خـانـهـ خـاصـ وـ عـامـ چـوـ اـزـ خـوـابـگـوـ بـشـنـوـبـدـمـ کـلامـ
بـرـ پـیـرـ بـرـدـمـ نـهـادـمـشـ پـیـشـ ۱۲۹ بـجـعـسـتـ هـمـانـگـاهـ مـولـودـ خـوـبـیـشـ
بـهـ دـانـشـ زـ هـرـ سـوـ بـیـشـ کـسـ خـیرـ وـ شـرـ چـوـ درـ اـخـترـمـ کـرـدـ نـیـکـوـ نـگـاهـ
مـگـوـ زـ آـیـنـ سـخـنـ پـیـشـ کـسـ خـیرـ وـ شـرـ مـرـاـگـفتـ:ـ «ـرـوـ تـاـ سـهـ رـوـزـ دـگـرـ
چـوـ خـورـشـیدـ رـاـ تـاجـ خـواـهـنـدـ دـادـ ۱۳۲ بـهـ رـوـزـ چـهـارـمـ بـیـاـ بـامـدـادـ

بیا تا بگویم تو را زاین سخن
دلت را از این خواب بیغم گنم
چو تدبیر و تعییر محکم گنم»
روان و دل اندر تنم چاره‌گر
روانم پرآندیشه، خسته جگر ۱۳۵
برفتم سوی خانه بار دگر
روان و دلم هر دوان پرفکر
نه خوردم، نه خفتم سه شب تا سه روز
ز خانه بر خوابگوی آمد
چو روی مرا دید شد خنده‌ناک
سطلاب را سوی خورشید داشت
همانگه که نزدیک اوی آمد ۱۳۸
بس اندیشه‌ها کرد با جان پاک
واز آن طالع و وقت را برنگاشت
پس آنگه بکی تخته وصل آورد
به بهرام و ناهید و تیر دبیر
یکی ساعت آن را نبشت و سرزد
مرا گفت: «بینم شگفتی بسی ۱۴۱
که زآینگونه هرگز ندیده کسی
بدان کائین گرامی که در نافِ توست
همین رنج و این تاب دیدی همی
در این شب که این خواب دیدی همی
وَرا پنج مه بُود بی چند و چون
بر او بیست و سه روز دیگر فزون ۱۴۷
بنازد به دیدار او این جهان
چو از تو جدا گردد آن پاک جان
زراشتی فرخ بُود نام او
به نیکی برآید سرانجام اوی
هر آنجا که بـدکیش و دین دشمن است
زاقبال او جمله گردند پست ۱۵۰
بکوشند زاؤل به پیکار اوی
بدانسان که دیدی همی از ددان
سرانجام فیروز و شادان شوی
بدین پور نازاده نازان شوی
ز هفتم فلک پر فروغ و دلیر
کاز آن تو به راحت رسیدی همی
که تا بازدارد از او هر بـدی ۱۵۶
بدان تخم نیکی بخواهند کاشت
کاز او خیره باشند دیو و پری
برآید زگیتی همه کام او ۱۵۹
بـماند همی در جهان نام او

- سه دد را که دیدی همی پایدار
کجا کرد آن شاخشان خاکسار
من او را سه دشمن بود بیگمان
کاز ایشان بستر نبود اندر جهان
- ۱۶۲ بکوشند بر روی نیابند دست
ز باطل سگالان فروغی نخاست
فروغ خویر روشن اندر جهان
به فرزندت آنها سگالند بد
- ۱۶۵ که باشدند بیدین و هم بیخرد
یکی شاه باشد در آن روزگار
شود یاورِ دین زرتشت حق
خنک آن درختی کاز این گونه بر
- ۱۶۸ پدید آورَد کارها را نسق
پدید آورَد اندر او دادگر
شگفتی بود از ثریٰ تا سماک
از این دُر ناسفته و پور پاک
- ۱۷۱ بهشتست پاداشِ فرمان اوی
ایا کاشکی بودمی آن زمان
چو دغدو شنید این سخن‌های نفر
چگونه بدانستی از کارِ من
- چنین گفت ک: «سآ پیر بیدار مغز
که پنجم مهست از گه بارِ من؟»
- ۱۷۴ نگهدار تا وقت زادن شمار
بدانی که من راست گویم همی
حساب ز احکام و تقویم هاست
چنین گفت دانا ک: «سآ این روزگار
- ۱۷۷ بینی کاز این فرجسته پسر
به گیتی شود کار او داستان
چو بشنید دغدو گزارشِ خواب
بسی آفرین کرد بر خوابگوی
- بنازند از او در جهان راستان»
- ۱۸۰ دلش شادمان شد چو تشنه ز آب
سوی خانه رفتن گرفتش شتاب
و آز آنجا سوی خانه بنهاد روی
بگفتش همه راز با پورشیب
- همان مژده برداشت زی پیترسب
چو نه مه برآمد زن نیکنام
چو هنگام زادن فراز آمدش



بـخواندش زنان جهاندیده را همیدون کسانی پستندیده را

بـدان تا وـرا پـیشکاری گـنتند ۱۸۶ مـر او رـا در آـن رـنج بـاری گـنتند
 زـنانی کـه بـودند هـمسایـگان اـز اـین جـادوـان فـرومـایـگان
 گـرفـته سـراسـر درـو بـام او شـدـهـستـنـد گـفتـی نـگـهـبـان او
 زـرانـگـه کـه صـبـح زـمان دـیـمـه دـاد ۱۸۹ زـرـاتـشـتـی فـرـخـزـمـادـرـبـزادـ
 بـخـنـدـیدـ چـونـشـدـ زـمـادـرـجـداـ عـجـبـ مـائـنـدـ درـکـارـ اوـبـابـ اوـ
 بـهـ دـلـ گـفـتـ کـاـیـنـ فـرـءـ اـیـزـدـیـ سـتـ ۱۹۲ جـزـ اـینـ هـرـ کـهـ زـادـشـ زـمـادـرـ گـرـیـسـتـ
 مـرـ اوـ رـاـ نـهـاـدـنـدـ زـرـتـشـتـ نـامـ شـدـنـ آـگـهـ اـزـ کـارـ اوـ خـاصـ وـ عـامـ
 دـرـسـتـ آـمـدـ اـزـ خـوـابـگـوـ اـینـ سـخـنـ پـدـیدـ آـمـدـ اـزـ گـفـتـاشـ اـصـلـ وـ بـنـ
 زـنانـ رـاـ حـسـدـ خـاـسـتـ اـزـ خـنـدـهـاـشـ ۱۹۵ وـآـزـ آـنـ طـلـعـتـ خـوـبـ رـخـشـنـدـهـاـشـ
 بـسـانـدـنـ زـآنـدوـهـ اوـ درـ هـوـسـ کـهـ «ـآـزـ اـینـ گـوـنـهـ هـرـگـزـ نـدـیدـهـ سـتـ کـسـ
 نـدـانـیـمـ مـاـ کـاـیـنـ چـهـ شـایـدـ بـدـنـ وـآـزـ اـینـ درـ جـهـانـ خـودـ چـهـ خـواـهـدـشـدـنـ»
 نـدـیدـنـدـ زـآنـ گـوـنـهـ هـرـگـزـ نـهـالـ ۱۹۸ بـهـ خـوـبـیـ بهـ گـیـتـیـ نـبـوـدـشـ هـمـالـ
 بـهـ شـهـرـ اـنـدـرـ اـفـتـادـ یـکـسـرـ خـبـرـ اـزـ آـنـ خـنـدـهـ وـ خـوـبـیـ آـنـ پـسـرـ
 کـسـیـ رـاـ کـهـ نـاـپـاـکـ وـ بـدـکـیـشـ بـوـدـ اـزـ آـنـ خـنـدـهـ بـرـ جـانـ اوـ نـیـشـ بـوـدـ
 بـسـیـ بـوـدـ جـادـوـ درـ آـنـ روـزـگـارـ کـهـ جـزـ جـادـوـیـشـانـ نـبـدـ هـیـچـ کـارـ ۲۰۱
 درـافـتـادـ درـ جـادـوـانـ مـشـغـلهـ رـوـانـشـانـ هـمـیـ سـوـختـ چـونـ مشـعلـهـ
 بـگـفـتـدـ کـهـ «ـآـینـ آـفـتـیـ جـانـ مـاسـتـ بـیـاـيـدـشـ کـرـدـ اـزـ جـهـانـ کـمـ وـ کـاستـ»



یـکـیـ شـاهـ بـوـدـ اـنـدـرـ اـیـامـ اوـ ۲۰۴ کـجاـ بـوـدـ دـورـانـسـرـونـ نـامـ اوـ
 سـرـ جـادـوـانـ بـوـدـ وـ گـمـراهـ بـوـدـ زـکـارـ زـرـاتـشـتـ آـگـاهـ بـوـدـ
 کـهـ چـونـ اوـ پـدـیدـ آـیـدـ اـنـدـرـ جـهـانـ شـودـ جـادـوـیـهـاـ اـزـ عـالـمـ نـهـانـ
 یـکـیـ دـیـنـ پـاـکـیـزـهـ پـیـداـ گـنـدـ ۲۰۷ هـمـ جـادـوـانـ زـارـ وـ رـسـوـاـ گـنـدـ
 ہـذـیرـنـدـ پـاـکـانـ اـزـ اوـ رـاوـ اوـ بـهـ خـورـشـیدـ تـابـانـ رـسـدـ گـاهـ اوـ
 بـهـ آـشـکـارـاـ یـکـیـ دـیـنـ پـاـکـ گـنـدـ آـشـکـارـاـ یـکـیـ دـیـنـ پـاـکـ
 چـوـ اـزـ زـادـنـ اوـ خـبـرـ یـافتـ شـاهـ ۲۱۰ رـخـشـ گـشتـ بـرـ گـاهـ مـانـدـ کـاهـ
 هـمـانـگـاهـ بـنـشـتـ بـرـ پـشتـ اـسـپـ رـوـانـ شـدـ بـرـ خـانـهـ پـورـشـیـ

بیامد به بالین آن شیرخوار ۱۳ خی دید مانده نوبهار
 ۱۴ از او فریزدان شده تا فته ز اسرار او شه خبر یافته
 ۱۵ یکی را بفرمود ک: «او را بگیر ز دیدار او شاه شد چون زریر
 ۱۶ گرفتند و آن شاه نایاک وار گرفتند گرفتند یکی خنجر آبدار
 ۱۷ گند، دور ماند دل از ترس و بیم ۱۸ بدان تا زراتشت را بر دو نیم
 ۱۹ هم اندر زمان خشک شد دست شاه پدید آمد اندر تنش رنج و درد
 ۲۰ به ناکام چون شاه رنجور شد ۲۱ همانگه ز بالین او دور شد
 ۲۱ که را باشد ایزد نگهدار و بار همانگه ز باليٽ او مرگ شد هم نبرد
 ۲۲ همه جادوان زار و حیران شدند ۲۳ واز آن کار چون مار پیچان شدند
 ۲۳ ز رنجه تن شاه و دل پُر ز آه برفتند از آنجا به فرمان شاه



چو افتاد در جادوان سور و شر ۲۴ ریزدند زرتشت را از پدر
 ۲۵ واز آنجاییگه سوی صحراء شدند پس آنگه یکی کوه هیزم زندند
 ۲۶ بکردند آن کوه را لاجورد به نفط سیاه و به گوگرد زرد
 ۲۷ یکی آتشی زاو برافراختند زراتشت را در وی انداختند
 ۲۸ به فرمانیزدان فیروزگر همان آتش تیز چون آب شد
 ۲۹ بدود در زراتشت در خواب شد به صحرا چو کردند ز آن گونه کار
 ۳۰ ببردند مژده به دورانسرورن بسیزهار
 ۳۱ که: «شد بخت بدخواه ما سرنگون یکی آتش تیز افروختیم
 ۳۲ بدو در زراتشت را سوختیم»
 ۳۳ زغم خویشن را همی خواست گشت چو آگاه شد مادر زریشت
 ۳۴ بدانجا که بُد آتشی جادوان چو دیوانه آمد به صحرا ذوان
 ۳۵ دلش شادمان شد ز دلینه خویش بددید اندر آن چهره فرزند خویش
 ۳۶ چونورمه و زهره و مشتری دُرفشان از او فریز پیغمبری
 ۳۷ دو صد بوسه دادش این چشم و سر همانگه گرفتند مر او را به بر
 ۳۸ بدين گونه بوهدست کار جهان واز آنجا سوی خانه بُردش نهان

چنین گوید آن موبد موبدان: «نبودهست خالی جهان از بدان
ولیکن خداوند پیروزگر به پاکان و نیکان رساند ظفر
بود یاورِ حق نگهدارِ حق همان یه که باشی خردبارِ حق» ۲۴۰

برآمد بر این برآنه بس روزگار که رازِ زراتشت گشت آشکار
که آتش بر او هیچ کاری نکرد بسیارهست مادرش بی رنج و درد
دگر باره جادو و دبو و پری نسخه‌ند جلدی و بَدگوهی ۲۴۳
دگر باره تدبیر کردند و چار مگر زاؤ برآزند یک ره دمار
بسیارهست زرتشت را در نهان به فرمان آن شه سر گمرهان
به جایی که گاوان گذر داشتند بدان تنگر راه بگذاشتند ۲۴۶
فگندند آن کودک شیرخوار بدان را تو نگ اندرون زار و خوار
بدان تا چو آیند گاوان ز راه ورا بسپرند و گُتنندش تباہ
چو کردند آغازِ رفتان رمه بیامد یکی گاو پیش از همه ۲۴۹
ز گاوان فزوئتر به زور و به تن چو مهتر کسی بر سر انجمن
دوان شد بر کودک خوب چهره چو مادر که زی بجه آید به مهر
مر او را میانِ دو دست و دو پایی همیداشت نیکو به امرِ خدای ۲۵۲
نهشتی که گاوی بر او بگذرد و یا هیچ اندام او بسپرد
چو گاوی بدان سوی کردی گذر زدی پایی تا زاؤ شدی زاستر
یکایک بر قتند گاوان به راه چو زاین گونه بُد جایگاه پناه ۲۵۵
همی تا بر قتند گاوان ز پیش نجنبید آن گاو از جای خویش
و آز آن پس به سوی رمه باز شد چو بازی کجا سوی پرواز شد
همی جست فرزند خود را نشان ۲۵۸ خروشان شده مادرِ مهریان
بیامد دوان تا بدان جایگاه چو آگه شد از کار گاوان و راه
بسی شکر کرد و سوی خانه رفت و آز آنجا گرامیش را برگرفت
بر آن قوم بیدین و بسی زینهار همیکرد نفرین و نالید زار ۲۶۱

چنین کرد داند خدای بزرگ همو را گزین رهنمای بزرگ
نیایی از او بله تو فریادرس امید دوگیتی بدو دار و بس



۲۶۴ دگر باره اش چون رسید این خبر به دورانسرور آن شده بندگهر
که زرتشت از پای گواوان برست

ایی آنکه بر تنش موبی بخست
بکی چاره دیگر آوزد پیش

که دارند اسپان بدان ره گذر
طلب کرد راهی که بند تنگتر

فگندند بسر راه بمر بینوا
بدان تا به زیر پی اش بسپرند

چو اسپان بدان جایگه بگذرند
بکردن و لیکن نگشتند شاد

مر او را بدان ره گذار گله
از آن صعب جایی ز گرمای گرم

دل شیر مردان شد آنجای نرم
یکی مادیان آمد از پیشتر

بسه فرمان دادار پروردگار
باستاد در پیش آن ارجمند

همش سایه گستر همش مهریان
دگر باره چون مادر آگاه شد

بیامد به نزدیک فرزند خویش
کاز اسپان نیامد و را هیچ باک

دگر باره بُردش سوی خان خویش
شب و روز لرزید بمر جان خویش



مر او را که بزدان گند رهبری چه دانند کردنش دیو و پری
اگر صد هزاران ز دیو لعین

بیایند و سازند پیش تو کین
ز نامی که از کام او بشنوند سراسر ز پیش هزیمت شوند

چنین است نام خداوند پاک برآید ز نامش بدان را هلاک



چو دورانسرور بند جهش و پلید ز گواوان و اسپان خروجی ندید

نديش همی چاره خود به کار
دل خويش ماننده بيشه کرد
بيپند و جويند ماوي گرگ ۲۸۸
بگيرند و بکشنند بر جايگاه
اگر آنکه خواهند از غم رهند
بود بجهاش کشته، گردد سته ۲۹۱
چو گردد گرسنه تنش را خورد
كه فرموده بود آن شهيدگمان
واز آن جايگه باز پس تاختند ۲۹۴
همشه رو داد گير و گزین
همه بچگان کشته ديدند و خوار
به يکباره زى او نهادند سر ۲۹۷
بوئزنده كينه، يكايک خورند
بزد اندر آن جايگه دست و پاي
كه مى تاختن کردي از پيشتر ۳۰۰
به جان يافت زرتشت فرخ امان
چو آهستگي بود بر گرگ گند
تمن لشکر از بيم لرzan شود ۳۰۳
بدو مهران شد، نکوشيد بد
اگر چه دلي داشت پر كين او

چنین کرد داند خدای بزرگ که مهر آرد از کین دزنه گرگ ۳۰۶ پس آن بهتر آید که تو هر زمان نرانی بجز نام حق بر زیان

چو يك ساعت آن گرگ برسته کام به بالين زرتشت کردش مقام
دو ميشين دوان آمد از کوهسار به نزديک آن معجز روزگار ۳۰۹
پير از شير پستان به کامش درون نهادند بي رنگ و مكر و فسون

□

به یکجا که دیدهست با گرگ میش نشسته ببسته زکین کام خویش
۳۱۲ چو بخشاپی پاک بزدان بود دم گرگ با میش یکسان بود

□

چو بخشید بزدان بر آن پاک جان نیامد ز گرگان مر او را زیان
به نوبت بدادند شیرش تمام چنین از گه شام تا وقتی بام
۳۱۵ چو خورشید رخshan برانداخت تاج پدید آمد از چشمۀ ساج عاج
شده مادر از درد فرزند زار دوان گشت بر دشت و بر کوهسار
خروشان و جوشان به هر جایگاه همی جخت نزدیک فرزند راه
۳۱۸ ندانست خود کان گرامی کجاست ئه کس نزد او راه بنمود راست
چو آن گرگ را دید بر کوه سر دوان شد به نزدیک او بیخبر
گمان بُرد کان گرگ فرزند او بُدرید و بُبرید پسیند او
۳۲۱ چو فرزند را یافت آن پاک تن بسی کرد اندیشه با خویشن
همی گفت: «ای ایزد دادگر تو دادی مرا این گرامی پسر
تو بُودی نگهدار او از ددان رهایی ز تو یافت او از بدان
۳۲۴ گواهی دهن من که هستی یکی به دنیا و عقیئ ئه بر تو شکی
پرستش تو را زیبد اندر جهان چه در آشکار و چه اندر نهان»
واز آنجای فرزند را برگرفت سوی خانه شد مانده اندر شگفت
۳۲۷ عجب مانده از کار آن گرگ و میش کجا دید نزدیک فرزند خویش
خبر شد سوی جادوان یک سره که شد رسته از چنگ گرگان بره
زراتشت را آوریدند بـاز ز نزدیک گرگان به اعزاز و ناز

□

۳۳۰ دگر ره یکی انجمن ساختند ز هر گونه‌یی مکر و فن ساختند
بگفتند ک: «آین کار شد خود دراز نبینیم این رنج را چاره‌ساز
همان په که در کار او بنگریم و آز این رنج روزی مگر برخوریم»
۳۳۳ یکی مهتری بُود بر جادوان بر تروش نام و بلای جهان
بدیشان چنین گفت خود بر تروش: «مدارید چندین فغان و خروش

که من کارِ زرتشت دانسته‌ام
به تدبیرِ ما او نگردد تباہ
که بزداش دارد ز هر بد نگاه ۳۴۶

بدان بسته باشد مر او را کلید
که رافری بزداشی آمد پدید
بزرد بهمن او را ز هر دو سرای ۳۴۷

یکی او بود رهنمای جهان
ز پیغمبرانِ خدای جهان
پذیرند از او رشم و آینه‌ی او ۳۴۸

بماند ابد در جهان دین او
یکی پادشاهی بود دادگر
که او را گند یاوری در هنر ۳۴۹

همه کام دیوان گسته گند
همی جادوان را شکسته گند
بسه رسید باب زراتشت از اوی ۳۴۲

که: «چیزی که دانی مرا بازگوی
چه بینی ز نیک و بد اندر سرش؟
همان خنده در وقتِ زادن چه بود؟ ۳۴۵

بگو گر زیانت و گر هست سود
چنان داد پاسخ بر او برتر و شوش
شود پور تو در جهان سروری ۳۴۶

که: «بیدار دل باش و بازار هوش
که چون او ندیده است کس دیگری
همی سعدِ گردون بدو ناظر است ۳۴۸

به نیکی بود خلق را راهبر
به فرمان دادار پیروزگر
همه زند و وستا پدید آورد ۳۴۹

بهدان را ز گیتی گند جمله پست
نه جادو بماند نه جادوی است
پذیرد از او شاه گشتنی دین ۳۵۱

بر او خواند از مهر دل آفرین»
پدر چون بدانست اسرار او
یکی پیر بود اندر آن روزگار ۳۵۲

خمردمند و پاکیزه و هوشیار
بیامد به هنگام بانگی خروس
سوی خانه پورشسب گزین ۳۵۴

چنین گفت با وی که: «ای پاک دین
زراتشت را آذت‌تاب سپهر
مرا پرورانید باید به مهر ۳۵۷

بدارمش همچون گرامی پسر
چو نرگس نگه دارم از شور و شر
به من ده تو فرزند شایسته را ۳۶۰

پدر همچنان کرد و دادش بدوی
برآسود یک چند از گفتگوی
نگهدار او ایزد بی همال

که بادِ گزندی بر او برنجست ز پتیاره دبو و جادو برسست



۳۶۳ و آز آن پس چو شد هفت ساله تمام زیزدان همه کار او با نظام
برترش و دورانسرون آنگهی بسرفتند نزدیک او یک رهی
بدان تا بر او جادویی‌ها گشته
روان و را زار و رسوا گشته
در آن خانه کردند افسون بسی ۳۶۶
بترسید از آن جادوی هر کسی فرزندند سهم و نمودند بیم
دل قوم از آن بیم شد بر دونیم و آز آن هول چون بید لرزان شدند ۳۶۹
از آن خانه مردم گریزان شدند زراشت زاؤل نترسید هیچ
نه از جای خود هیچ کردی بسیج
از آن جادویی‌های پیرامنش نترسید روشن روان در تنیش
نگهدار بودش خدای بزرگ ۳۷۲
زنیرنگ آن جادوان سترگ که نیرنگ آیشان نبند کارگر
چو دیدند آن جادوان بدهگر از آن خانه نومید بیرون شدند
و آز آن رنج او دل پر از خون شدند



و آز آن پس زراشت بیمار شد دل دوسستان پر ز تیمار شد ۳۷۵
خبر شد بر جادوان پاید که بیماری او را فرو خوابند
برترش، آن مهتر جادوان یکی جادوی ساخت اندر نهان
ز هر گونه دارو فراز آورید ۳۷۸
مر آن را به آپ منی پروردید
مر آن پاکدین را همی خواست گشت
که تا رسنه گردی از این رنج و درد. ۳۷۸
بسیار گفت: «دارو بباید خوژه
به امر خداوند پیروزگر ۳۸۱
بسیار زرتشت نیکوسر
که هست آن یکی داروی جانگزای
سند دارو از مرد ناپاکدین
دو گفت ک: «آی دشمن خاکسار ۳۸۴
مرا داروی تو نیاید بکار
به نایاک آبی بپروردای
که آن را به نزدیک من نیست بُن
چه باشد چو باشد دلم رهشنس

و آگر تو دگرگونه پوشی سلب تو را باز دامن من ای پُر شَفَب ۳۸۷
 شفایِ تنِ من دهد یک خدای که گیتی به فرمان او شد به پای خداوند کاؤ روزی و جان دهد غم و درد را زود درمان دهد»



دگر باره چون جادوان لعین ز زرتشت گشته است اندوهگین ۳۹۰
 اگر چه بر او حیله ساز آمدند به هر گونه، نومید باز آمدند
 همه جادوی بُد در آن روزگار بجز جادویشان نیست هیچ کار
 ابا جادوان، دیو نایاکدین نشستی و رفتی به روی زمین ۳۹۳
 گرفته همه جادوی را ز دیو نه آگه ز دادار کیهان خدبو
 ستودند مر دیو نایاک را چنان چون کنون ایزد پاک را
 همان پورشسب اندر آن روزگار بس آن راه رفتی که بُود آشکار ۳۹۶
 یکی روز از آن جادوان، چند تن که بُودند مهتر در آن انجمن
 برتر و آن دیو و دورانسرورن کسی کاؤ به مکر و فسون بُد فزون
 سوی خانه خویشن بُردشان گرانایمه مهمانی کردشان ۳۹۹
 خورش‌های نیکو بیاورده بُود بدود در، تکلف بسی کرده بُود
 چو پرداخته شد ز کار خورش یکی مجلسی ساخت اندر خورش
 چنین گفت آنگاه به برتر وش: «تو را هست در جادوی تیز هوش ۴۰۲
 یکی خوب شایسته نیرنگ ساز که دلشداد گردیم و گردن فراز
 تو بِه دانی امروز در ساحری که بر ساحران جهان مهتری»
 چو بشنید زرتشت گفتار باب بگفتا: «مگو گفته ناصواب ۴۰۵
 چه خواهی به نیرنگ این جادوی؟ بس این راه بی راه تا کی رُوی؟
 اگر جز رو راستی اسپری سرانجام خود را به دوزخ بَری
 اگر جز سوی حق بود رای تو حقیقت به دوزخ بُود جای تو ۴۰۸
 بر آن راه رُو کایزد کردار نماید همی خلق را آشکار
 ز نیرنگ جادو تو بیحاصلی ز کار خدای جهان غافلی
 سرانجام جادو به دوزخ بُود همان حاصلش آه و آوخ بُود» ۴۱۱
 به زرتشت گفت آنگهی برتر وش: «جرا فضله گویی، نباشی خموش؟

که باشی تو آخر که در پیش من بدينسان همی گفت ياري سخن؟
 ۴۱۴ همی بشکنی تيز بازار من
 نيارد کسی گفت پیشم چنين
 ز جمله بزرگان روی زمين
 همی بایدت تا بدین شهر در
 به زشتی برآرم ز نامت خبر
 ۴۱۷ ز کار تو گويم به هر کس دروغ
 تباھي فزودي تو در کار من
 میبناد هرگز دلت هیچ کام
 ۴۲۰ بدو گفت زرتشت ک: «آی خاکسار
 نیابید دروغ تو بر من بکار
 اگر تو دروغی بگویی ز من
 ولیکن ز تو هرج گویی همی
 ۴۲۳ به حجت دل و پشت تو بشکنم
 نشانم تو را بر خر عاجزی
 به فرمان دارنده دادگر
 ۴۲۶ به برهان برآرم ز جانت دمار
 همه جادوان خیره مانده از اوی
 چو بشنید گفتار او برتر و هوش
 تو گفته برفت از تشن عقل و هوش
 ۴۲۹ همان شب مر او را ز غم تب گرفت
 بداد اندر آن رنج و تیمار جان زن و کودکانش همه همجان



چو شد پانزده ساله زرتشت پاک
 نیاسود یک ساعت از ترس و باک
 ۴۳۲ شب و روز در پیش دادآفرین
 نهاده سر خوبشتن بر زمين
 تن از ترسکاري به تیمار و رنج
 نسبتی دل اندر سرای سپنج
 بسی نیکویی کردش اندر جهان
 ۴۳۵ چه در آشکار و چه اندر نهان
 مر او را نهان باز کردن طلب
 بخواندی مر او را و کردن عزیز
 هر آنجا که بودی یکی مبتلا
 ۴۳۸ همش جامد دادی و هم خواسته
 بکردن جامد آراسته

جهان را و هرج اندر او سر بسر نبُوَّدی به نزدیک او س خطر
 بجز طاعتِ ایزد کردگار نبُوَّدی وَرا در شب و روز کار
 بگسترد نام نکو در جهان به نزد مهان و به نزد کهان ۴۴۱



مر آن را که این راه و آین بود چنان دان که او پاک بهدین بود
 هر آن دل که با ترسکاری بود ز دوزخ وَرا رسْتگاری بود



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم زرده